

ای که بر مذهب قرآنی و خواهان قران
 این نه آئین خدای است بقرآن مجید
 ای خوش آن عید کز آن شاه و گداخوش باشند
 که چنین عید سعید است و جز این نیست سعید
 شادمان آنکه بپوشید بتن جامه نو
 شادمان تر که فقیران را نو پوشانید

آئینه فلک

دیشب که بستم در بام خانه بود
 مرئی و منظرم گوهر نشانه بود
 رویم بمآهتاب
 پشتم برختخواب
 وز نقش اختران این سقف لاجورد
 سرخ و سفید و زرد چون خیل دختران
 هر يك بروی باز
 ناز و کرشمه ساز
 آئینه فلک یکذره لك نداشت
 بیشك رخ ملك حسن فلک نداشت
 نقش همه ظریف
 نورانی و لطیف

شب از رخ قمر چون وقت عصر بود
بیحد و حصر بود تعداد این صور

وز غرب تا بشرق
غرق چراغ برق

وقتی که چشم مهر در چشم ماه بود
از صافی سپهر اینگونه مینمود

کان ماه خوب چهر
عکسی بود ز مهر

ماه چه پاره سر بر کشیده بود
بر سر کشیده بود خورشید شب کله

کافتند به خوابگاه
میدان دهد بماء

گفتی ترقه شد شمس از غم قمر
مشتی جرقه شد وز کوره شد بدر

خودپاره پاره ساخت
صدها ستاره ساخت

بس چوب تر فروخت این چرخ چنبری
از آه مشتری صد شعله بر فروخت

تا شد ز دود آه
روی افق سیاه

چون قرص آفتاب قوس نزول کرد
یعنی افول کرد یکباره ماهتاب

عالم فروز شد

شب عین روز شد

آورده چون نهنک بر ماهیان هجوم
مات و پریده رنگ از هیبتش نجوم

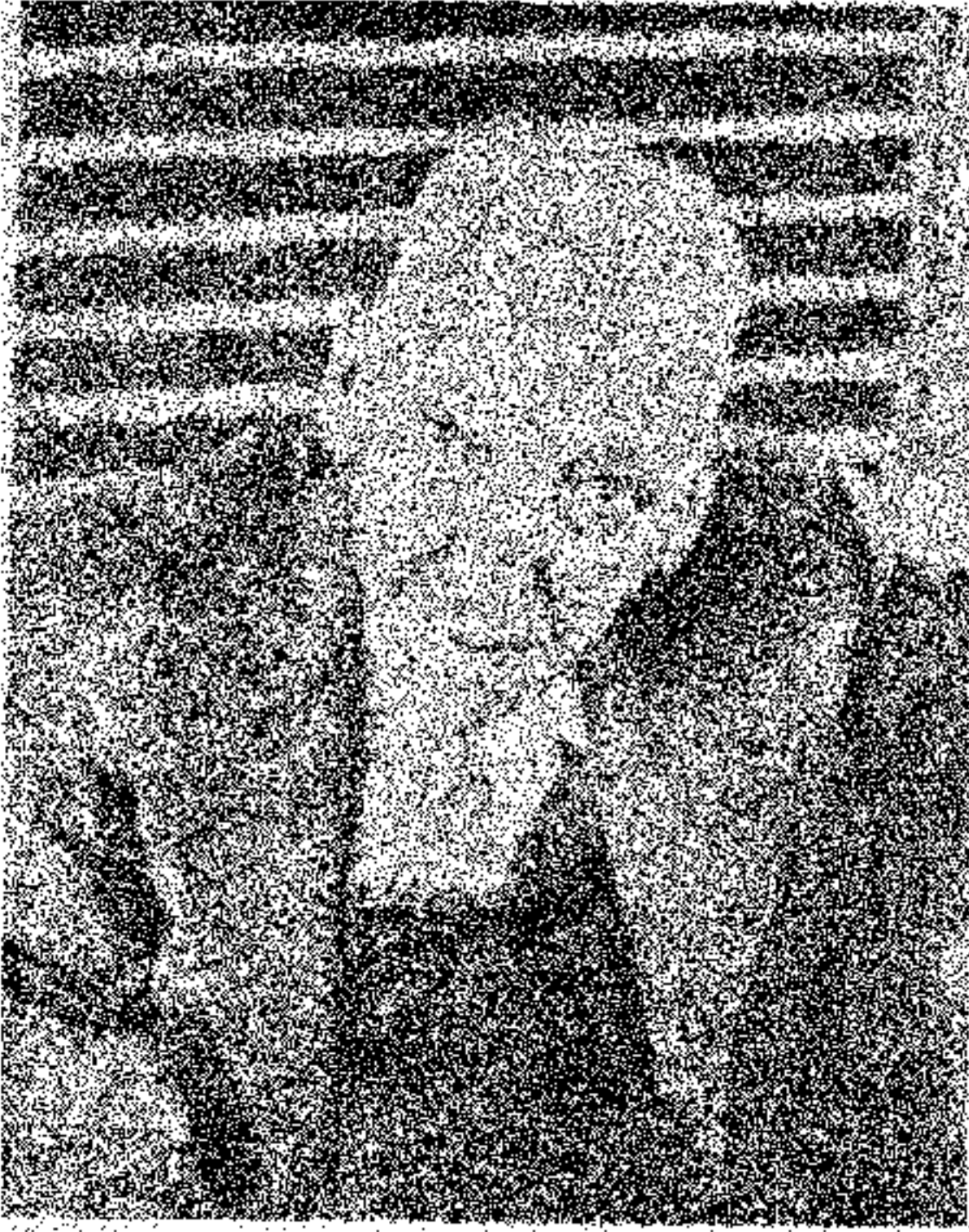
الشمس كالقمر

تجری لمستقر

پهنار و فلک چون بحر بیکران
کشتی صفت در آن قرص قمر بتک

و آنرا که ناخداست

این قصه باخداست



آخرين عكس ادیب السلطنه سمیعى (عطا)

زندگینامه

مرحوم ادیب السلطنه سمیعی که در شعر «عطا» تخلص میکرد از فحول سخنوران و فضیله‌های عصر حاضر ایران و از استادان مسلم فنون شعر و ادب است و آثار منظومش در همه زمینه‌های شعر فارسی از بهترین آثار دوره معاصر بشمار میرود .

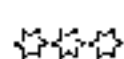
از تألیفات مرحوم ادیب السلطنه سمیعی رساله «جان کلام» و «آئین نگارش» و «دوازده منش پشاهنگی» ، و از آثار منظومش «آرزوی بشر» بنظم فارسی و عربی و منظومه «جامعه الحیوانات» بطبع رسیده و علاوه بر مقالات و رسالات ادبی مختلفی که از ایشان در بعضی مجلات چاپ شده تألیفات مهمی درباره دستور زبان فارسی و سایر فنون ادب از ایشان بیادگار مانده که مانند دیوان اشعارش هنوز طبع نشده است اما اخیراً مجموعه منتخبی از آثار نظم و نثر ادیب السلطنه سمیعی که بوسیله خود وی بخواهش یکی از دوستانش برگزیده شده بود بنام «نخبه سمیعی» توسط کتابخانه خلخال منتشر شده که حاوی گفتاری در باب انقلاب ادبی و شعر معاصر نیز هست و خلاصه‌ای از شرح حال سمیعی نیز بخط خودش در دیباچه نخبه سمیعی چاپ شده است .

حسین سمیعی ادیب السلطنه بسال ۱۲۵۲ شمسی در رشت متولد شد ، جدوی مرحوم حاج میرزا سمیع از تجار معروف زمان خود در تبریز بود که بعداً در رشت اقامت گزیده و خانواده‌ای بزرگ از نسل وی در گیلان بوجود آمده است . چون میرزا حسین خان ادیب السلطنه پدر مرحوم سمیعی در خدمت دولت و در حدود ده سال حاکم کرمانشاهان بود تحصیلات ابتدائی حسین سمیعی نیز که با پدر و خانواده در کرمانشاه بودند در همانجا شروع شد و بعداً دوره عالی را در مدرسه دارالفنون سابق تهران طی کرد و از محضر عده‌ای از فضلا و ادبای مشهور معاصر نیز در خارج از محیط مدرسه در تکمیل علوم ادبی و عربی استفاده میکرد . سپس وارد خدمت دولت گردید و مراحل خدمات دولتی و اجتماعی را از منشی‌گری وزارت خارجه و معاونت وزارت و تصدی وزارت‌های مختلف و استانداری آذربایجان و سفارت کبری و ریاست کل دربار شاهنشاهی و نمایندگی مجلس شورای ملی و مجلس سنا متدرجاً طی کرد و پس از اینکه سال‌ها ریاست انجمن ادبی فرهنگستان ایران را نیز به عهده داشت در سال ۱۳۳۲ شمسی سرای فانی را بدرود گفت .

سبک مرحوم ادیب السلطنه در شعر فارسی سبک اساتید متقدم است اما در الب اشعار وی مطالب حکمتی و اخلاقی و اجتماعی بسیاری وجود دارد که مضامین بکر معانی و اندیشه‌های بدیع و نو در آن‌ها فراوان است. مرحوم سمیع در همه قالبها و بحور اوزان شعر فارسی از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی و مسمط و قطعه و غیره آثار برجسته‌ای ارد که در فصاحت و بلاغت همپایه آثار استادان و شعرای درجه اول ایران است و ما فقط نند نمونه از اشعار مختلف سمیع را نقل میکنیم.

زندگی انسان

| | |
|------------------------|--------------------------|
| ای کز پی طول عمر هرسوی | مرغ هوس و هوا پرانندی |
| بس نخل امید و آرزو را | در باغ خیال پروراندی |
| هر آدم سالخورده دیدی | اورا پی مشورت نشانندی |
| پس کار رژیم زندگی را | سوی کلنیک‌ها کشانندی |
| دستور ز دکتران گرفتی | برنامه اکل و شرب خوانندی |
| در مزرع خشک عمر موهوم | تخم تر و تازه بر فشانندی |



| | |
|-------------------------|----------------------------|
| گیرم که دویت سال دیگر | خوشبخت در این جهان بمانندی |
| هر جای که در شدی بعشرت | هر گونه بساط گسترانندی |
| هر عیش که خواستی بکردی | هر کام که داشتی برانندی |
| اما بنگر که با چنین عمر | از خود چه اثر بجای مانندی |
| یک دل بنوازشی ربودی | یک تن ز بلیتی رهانندی؟ |
| دستی ز فتاده ای گرفتی | خیری بر سیده ای رسانندی؟ |
| بر برهنه پوششی فکندی | بر گرسنه لقمه‌ای خورانندی؟ |
| یک قطره بخلق تشنه کامی | از شربت فیض خود چکانندی؟ |



| | |
|-------------------------|--------------------------|
| گر عمر چنین رود که گفتم | پاداش خود از خدا ستانندی |
| ور نه بعداب جاودانی | بیچاره و نا امید مانندی |

معنی و عمل

از دوش خلاق اگر نتوانی گرفت بار
 گردن ز بار منت مردم بکش و لیک
 عادت بمفتخواری و تن پروری مکن
 خود کار کن زخرمن کس خوشه برمچین
 این پنجه دلاور و بازوی زورمند
 باید که پنجه ات نشود رنجه از عمل
 مردم برای خدمت یکدیگرند و هست
 در سایه وظیفه و سعی و عمل بود
 از کاهلی بوقت عمل اجتناب کن
 نیروی روح و قوت دل بایست چه غم
 مردی بزلف و ریش و کلاه و عمامه نیست
 مردی بفضل و دانش و تقوی و راستی است
 تنها سخنوری نکند کار را تمام
 دعوی مکن حقیقتی از یافتی بگوی
 خود را مده چنانکه نمی جلوه پیش خلق
 گر یادگار دوره خویشی بدان مناز
 کی جز بنام نیک، خردمند در جهان
 خدمت بخلاق تربیت مردم است و بس
 مردم اگر بدند تو خود خوب شو که گل
 در اتباه خلاق سخن کرد هر چه کرد
 بالهجه حقیقت و لحن موافقت
 ور نشنوند خسته مشو، دم فرومکش

باری بدوش خلاق مده بار خود قرار
 خالی مکن تو شانه خدمت ز زیر بار
 کنز خوان دیگران نشود مرد ریزه خوار
 خود رنج بر ز نعمت کس توشه بر مدار
 در پیکر تو ساخته اند از برای کار
 باید که بازویت نشود خسته از فشار
 آسایش و بقای جهان را بر آن مدار
 مرد از وسیله ای طلبد بهر افتخار
 عمر عزیز را مده از دست زینهار
 گر ظاهر ت درم بود و پیکرت نزار
 این ساز و برگها نشود مرد را شعار
 مرد این کند ز جمله اسباب اختیار
 از حد لفظ چند قدم بیشتر گذار
 صورت بهل و گر بودت معنی بیار
 زیرا نهفته تو شود روزی آشکار
 در توده بین که از توجه مانده است یادگار
 گیرد علاقه ای که جهان نیست پایدار
 در این محیط زشت خطرناک ننگ بار
 گل باشد از چه جای کند در میان خار
 بعد از سخن صلابت شمشیر آبدار
 اندرز گوی و پند ده و پای در فشار
 بر گو هزار کرت و برخوان هزار بار

باشد که صیقل سخن از دل برد غبار
 افراد غیر صالح و قوم صلاح‌دار
 گوهر نشسته پهلوی خرمهره در قطار
 تعظیم بی نهایت و توهین بیشمار
 توهین ما بمردم پاك بزرگوار
 اینجا بدست دزدان باشد طناب دار
 احساس مردم متعصب بانتهجار
 بخشد ز يك اشاره بدین وضع ناگوار
 بهبود حال را نتوان داشت انتظار

باشد که دست موعظه بر جان درد حجاب
 اخلاق ما از آن شده فاسد که درهمند
 فرقی میان خوب و بد و نقد و قلب نیست
 موهون نگشت جامعه ما جز ازدو چیز
 تعظیم ما بدسته نالایق پلید
 دار از برای دزدان بر پا شود و لیک
 این وضع ناگوار سبب شد که میکشد
 کو آن زمامدار توانا که خاتمت
 تا دست انتقام نیاید برون ز غیب

آشفته‌نگی

وین کارهای درهم و برهم چیست
 در پرده طبیعت عالم چیست
 وین دسته‌های غیر منظم چیست
 بر خود گرفته صورت آدم چیست
 از جرم ربوده حلقه خاتم چیست
 در خانواده‌ها شده محرم چیست
 بر جای ضیمران و سپر غم چیست
 مشتی کدو و کالک و شلغم چیست
 با فطرت بشر شده توأم چیست
 در روح آدمی شده مدغم چیست
 پس این نزاع اصغر و اعظم چیست
 این اختلاف مشرب و مطعم چیست
 جای دگر ائانه ماتم چیست

این روزگار تیره و مظلّم چیست
 این نقشهای مختلف الاشکال
 این جوقه جوقه قوم پراکنده
 این گرو و روبه و سگ و خوک و خرس
 این دیو مردم تراشیده
 این دزد های وحشی آدم خوار
 این خارهای خشک در این گلزار
 جای ترنج بر سر خوان انس
 این خوبیهای زشت نکوهیده
 این مکر و این تذبذب و ده روئی
 نوع بشر اگر همه یکسانند
 ما گر نشسته بر سر يك خوانیم
 یکجا اساس عیش و طرب برپا

گر راست باشد آنچه سیاسیون
مقصود اگر یکی است از این اقوال
این زخم‌دار کردن انسانی
منظور اگر منافع شخصی نیست
گر صید سادگان نبود مقصود
دیگر فریب لفظ نباید خورد
تسلیم ما مسلم و دیگر هیچ

گویند بهر خلق دگر غم چیست
بس این تبدلات دیارم چیست
و آنکه بر آن نهادن مرهم چیست
این حرف‌های مغلق مبهم چیست
این دام‌های پر شکن و خم چیست
این لفظ‌های متقن محکم چیست
فرض قضیه های مسلم چیست
تهران ۱۳۳۹ قمری

شراب و سبزو

شراب خوشگوار مشکبوئی
بیکدیگر دو همدم خو گرفته
سبو می را کشیده خوش در آغوش
چنان می با سبو آمیخت با هم
کسی گر بر سبو دستی نهادی
و گر می ، خواستی سر ریز کردن
نشستی گر غباری بر دل می
و گر گردی بدی بر دل ، سبو را
بر آن می وان سبو چندین مه و سال
ولی چون این جهان جور پیشه
بناگه سنگی از دست قضا جست
سبو بشکست و می از هر طرف ریخت
یکی هر قطره اش در زیر پائی
یکی بگرفته از هر سو سر خویش

زمانی دیر ماند اندر سبوئی
کنار و بوس از هر سو گرفته
می از نامحرم او را کرده روپوش
که گفتمی می نه ، بل روح مجسم
ز غیرت لرزه بر می می فتادی
سبویش دست بگرفتی بگردن
سبو بیرون کشیدی از دل وی
می از يك بوسه شستی گرد او را
همی بگذشت در یکجا بدین حال
برد پیوند یاران را همیشه
فرو افتاد و پهلوی سبو خست
زدو یار کهن پیوند بگسیخت
یکی هر پاره اش افتاد جایی
یکی از غصه سر افکنده در پیش

سبو چون دست شست از جان شیرین
 مرا سنگ جفا از پا در آورد
 نه آخر ساپسا پروردمت من
 نه کس را بر تو جز من دسترس بود
 ترا در سایه دادم کامیابی
 چرا خود را بهر سوئی کشاندی؟
 جوابش دادمی، کای دل شکسته
 تو پنداری که بعد از یار جانی
 نمیدانی که از من خود وجودی
 اگر بر پای در یک جای بودم
 ولیکن چون تو از هم در شکستی
 دلم را چون تنت سنگ جفا خست
 چو شد بشکسته دل یار عزیزم

همی نالید و گفت ای یار دیرین
 ترا بر گو که؟ از خلوت بر آورد؟
 درون سینه پنهان کردم من؟
 نه غیر از من ترا کس همنفس بود
 چه شد کامروز گشتی آفتابی؟
 پس از من لحظه‌ئی بر جا نماندی؟
 چه پرسى از من رنجور خسته؟
 سزاوار است بر من زندگانی
 نبودى، گر تو هرگز می نبودى
 هم از لطف تو من بر جای بودم
 برید از هم مرا پیوند هستی
 تو افتادی ز پسا من رفتم از دست
 همان به کابرو بر خاک ریزم

نخواهم ماند هم بر روی این خاک

که جای پاک نبود خاک ناپاک

مرنج

گر جفائی دیدی از یاری مرنج
 گر گرفتی باری از دوشی مناز
 خود توانسان باش و رزین دیوودد
 حلقه میزان بر در حق روز و شب
 گل چو خواهی چیدن از گلزار عشق
 چون بگنج وصل خواهی برد راه

ورنه بر مقصود شد کاری مرنج
 و در بدوش آمد ترا باری مرنج
 رفت گاهی بر تو آزاری مرنج
 و در جوابی نایدت باری مرنج
 دامن را گیرد از خاری مرنج
 گر گزندی بینی از ماری مرنج

بجامة تقوا

شبی در دکه خیاط برزن
 که ای لاغر میان تیز منتقل
 بمابین نیش پی در پی زدن چیست
 من آن مدت عجب آسوده بودم
 چرا افتاده ام در دست درزی
 جوابش داد کای دیبای رومی
 ترا استاد درزی چون نخوش آراست
 گهی سائی بر اندام نگاری
 تو گاهی خرقة گردی گامشولا
 گهی تن پوش مسکینان عوری
 چویابند از تو مردم استراحت



قبازین معذرت افراشت دامن
 که ای لاغر میان راست گفتار
 چو مقصود تو دانستم کماهی
 که گر نوک تو جانم میخراشد
 ولی ای کهنه وصال یگانه
 که بهتر جامه گر خواهی آراست
 بهش باش ارتو آگاه از رموزی

قبای نالید زیر نوک سوزن
 چرا بر ما روا میداری آزار
 نمیدانی که ماراتاب آن نیست
 که خوش میبافتندی تار و پودم
 که تابامن کند این کینه ورزی
 در این زحمت بود نفع عمومی
 بیلای عزیز می شوی راست
 گه آسائی تو در آغوش یاری
 شوی هم خوابه درویش مولا
 گهی در کار بیماران ضروری
 سزد گر رنج گردد بر تو راحت

نشاطیکرد و گفت اینسان بسوزن
 که دادی نوشم از نیش و گل از خار
 بزنی بر من تو هر نیشیکه خواهی
 پی نفع عمومی سهل باشد
 ترا پندی بگویم دوستانه
 همانا جامه ناموس و تقواست
 که کسوت بهر نامردان ندوزی

تطعات

تا چند برای زندگانی
 تا کی ز برای لقمه ای نان

حاجت بر این و آن توان برد
 منت باید از این و آن برد

غرض خود و آبروی مردم
مشنو که فلان سه چار روزی
بنگر که بجز زیان و حسرت
خوش باد روان آنکه از خلق

* * *

در محیطی که علم و قانون نیست
گر تو خواهی در آن چنان باشی
یا زری بایدت که رشوه دهی

* * *

چون سخن میکنی در انجمنی
سخن آهسته گو بنرمی و لطف
چون قلم در کف توافقت باش
چون متاع کلام عرضه کنی
در نصیحت همی کنی بکسی
بدهی چون رسی، بکدبانو
دایه مهربان تر از مادر

تا چند توان برایگان برد
خوش بود و چنین زد و چنان برد
دیگر چه تمتع از جهان برد
منت نکشید و مرد و جان برد

اکثریت خراب و نا چیزند
که همه بانو خوش در آ میزند
یا زبانی که زان پیر هیزند

باوه گوی و گزافه باش مباح
گوش فرسا و دلمخراش مباح
قلم آرا قلمت تراش مباح
خشن وزشت و بد قماش مباح
خارج از حد اقتضای مباح
رایگان تر ز کد خداش مباح
کاسه گرم تر ز آس مباح

رباعیات

در عرصه زندگی توانا نشود
برنا شده پیر و پیر برنا نشود

* * *

بی چیزی هیچ چیز نتوانی شد
غوره نشده مویز نتوانی شد

تا مرد هنر پیشه و دانا نشود
امروز بکوش زانکه فردا بینی

بی فضل و هنر عزیز نتوانی شد
دعوی بزرگی چه کنی در خردی



وینمیوه که میرسد رسیده است بسی
هم بر سردیگران پریده است بسی



لغزان بفرودگاه پستی رفتند
آخر ز جهان بتنگدستی رفتند



ببادهست تمنا در نامرد مکوب
باسفله مگرد و آهن سرد مکوب

این باد که میوزد وزیده است بسی
این مرغ سعادت که پرد بر سر تو

آنانکه بسوی خود پرستی رفتند
آنانکه گرفتند جهان بر خود تنگ

هرگز در خلق با رخ زرد مکوب
هرگز زمس سیه نیاید زر سرخ



سهیلی خوانساری

سهیلی

سهیلی خوانساری گوینده هنر دوست و سخن دانی است که هم در نوشتن انواع خطوط خوش فارسی و عربی مهارت دارد و هم در کتابشناسی صاحب نظر و مطلع شناخته میشود هم از نقاشی بهره دارد و هم به تتبع و تحقیق علاقه مند است و چون اوقات و اندیشه اش بچند رشته کار ادبی و هنری تقسیم میشود صادرات طبع روانش کالای منحصری نیست که همه خریداران سخن منظوم در هر نمایشگاهی آنرا پیش چشم داشته باشند و اینست که سهیلی را خواص اهل فضل بیشتر میشناسند.

سهیلی از آغاز جوانی در سلك شعر ای زمان قرار داشت و چون در انجمن ادبی حکیم نظامی عضویت داشت بیشتر مقالات ادبی و تاریخی و اشعارش در مجله ارمغان بطبع میرسید. از تألیفات سهیلی دو کتاب «شرح حال مسعود سعد سلمان» و «محمود و ایاز» که از بهترین نمونه های نشر فصیح فارسی معاصر بشمار میرود چاپ شده، همچنین دیوان بابافغانی و کتاب «ذیل عالم آرای عباسی» با تصحیح و مقدمه و اهتمام وی بطبع رسیده است. دو کتاب بزرگ نیز در باب تاریخ احوال نقاشان و خطاطان بنام «نامه صورنگران» و «طبقات الخطاطین» تألیف کرده که چون نشر آن را سرمایه مادی هنگفتی درمی باید هنوز بچاپ نرسیده است.

احمد سهیلی فرزند غلامرضاخان خوانساری در سال ۱۲۹۱ در تهران متولد شده و پس از اتمام تحصیلات بخدمات فرهنگی پرداخت و چون کتاب و شعر و هنر را دوست میداشت و پیوسته مقیم محضر اساتید ادب و اهل فضل و هنر بود، در ادبیات تاریخ و فن کتابشناسی و امور فرهنگی و مطبوعاتی صاحب بصیرت و اطلاعات وسیعی است و اکنون سالهاست که ریاست کتابخانه ملی ملک را بعهده دارد.

سهیلی در غالب اشکال و انواع مختلف شعر فارسی صاحب آثاری شیوا بسبک متقدمین و هم معاصرین است و چون شاعری را تفنی می شمارد بیشتر بتغزل و بیان احساس و الهامات شاعرانه پرداخته است. دیوان اشعار سهیلی خوانساری که حاوی قریب شش هزار بیت است هنوز بدون و منتشر نشده و از آنچه در مجلات بطبع رسیده بدون انتخاب قطعاتی را می آوریم:

بار غم

جان از هجر خسته‌ای دارم
 بیتو آمد دلم بجان دریاب
 بسکه بار غم بدوش دلست
 جای اشک از دودیده بارم خون
 نر هم از کمند زلف بتان
 اختر نا مساعدیست مرا
 جانم از قید تن سهیلی رست
 دل از غم شکسته‌ئی دارم
 کز غمت جان خسته‌ئی دارم
 پشت از غم شکسته‌ئی دارم
 چشم در خون نشسته‌ئی دارم
 دل در بند بسته‌ئی دارم
 طالع ناخجسته‌ئی دارم
 صید از دام جسته‌ئی دارم

از جان گذشته‌ئی

ما کیستیم عاشق از جان گذشته‌ئی
 در راه دوست دین و دل از دست داده‌ئی
 محنت کشیده‌ئی بغم و درد مبهتلا
 دل داده‌ئی بکوی تو همش گل رسیده‌ئی
 در سنگلاخ وادی غم جان سپرده‌ئی
 در پیش موج حادثه بر پا ستاده‌ئی
 دیوانه‌ئی بجاه سکندر فشانده دست
 دانی که خست جان سهیلی : زدوستان
 بادرد خو گرفته ز درمان گذشته‌ئی
 هستی بیاد رفته از جان گذشته‌ئی
 افتاده درد مند و ز درمان گذشته‌ئی
 بیچاره‌ئی ز وصل تو آسان گذشته‌ئی
 از وصل دور مانده ز هجران گذشته‌ئی
 کشتی شکسته‌ئی و ز طوفان گذشته‌ئی
 آواره‌ئی ز چشمه حیوان گذشته‌ئی
 عهد و فاشکسته ز پیمان گذشته‌ئی

آتش تب

پیکر خسته ام غلت میزد
 پاسی از شب چو بگذشت در تن
 چشم هر شب بهم مینهادم
 لیک دیشب بصد سحر و افسون
 بسکه زینسو بدانسوی بستر
 رنج بینخوایم شد فروتر
 لحظه دیگرم خواب میبرد
 خوابم از دیدگان تاب میبرد

رفت نیمی ز شب باز دیدم
مانده از کاروان ره ندانم
آتش غم بجانم فرو نشد
در جهان هر کجا اندهی بود
دم بدم در دلم شعله میزد
رفت آرامش و طاقت از جان
شب سحر شد ولی دیده بی خواب
چشم بیدارم از خواب هرگز
بامدادان فراز آمد اما
صبحدم همچو من زار گردد
پیش خود گفتم ای کاش اکنون
جان بیایش بر افشانم از شوق
در چنین حال ناگه صدا کرد
در گشایم ولی کی توان بود
بسا تعب رفتم و در گشودم
بود عنوان آن چون بنامم
نامه را باز کردم چو دیدم
اول نامه از درد مندی
آخر نامه مضمونش این بود
زار در بستر افتاده نالان

خواب در دیده ام جانگیرد
راه گم کرده ماوا نگیرد
تب وجودم سراپای بنگرفت
آمد و در دلم جای بگرفت
آتش عشق آرام سوزم
دور از روی آن دلفروزم
در برم بود و آرام نگرفت
یکدم از بخت بد کام نگرفت
یکشبهم همچو یکسال بگذشت
شام هر کس بدان حال بگذشت
یار آید دمی در کنارم
سر بسدایان مهرش گذارم
زنگ در گفتم از جای خیزم
تا در آن لحظه بر پای خیزم
نامه می داد پیکی بدستم
نامه بگرفتم و در بیستم
خط آن یار مهر آشنا بود
بهر من قصه ها شکوه ها بود
تا سحرگاه دیشب نخفتم
یکدم از آتش تب نخفتم

در سایهٔ افرا

ای درخت تنساور افرا وی چمن را تو خرمی افزا
در چمن تا بود ترا ماوا سایهٔ مهر تست بر سر ما

سایه ات را خدای کم نکند

قد تو هیچگاه خم نکند

در بهاران چمن ترا باید بی تو سیر چمن غم افزاید
سرو گویم اگر ترا شاید صحن گلشن قدتو آراید

بیتو گلزار سبز و خرم نیست

تو بمان گل نما ند اگر غم نیست

تو دهی مژدهٔ بهاران را بنشاط آوری هزاران را
شاد سازی تو میگسارانرا بچمن آوری تو یاران را

طرف باغ و چمن تو آدائی

بچمن خرمی تو افزائی

کاش سرمای دی ترا آزار نرساند که باز فصل بهار
با چنین شاخ و برگ در گلزار بفزائی بجلوهٔ بیش از پار

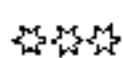
خرمی بخش بوستان باشی

طرب افزای دوستان باشی

کاش زخمی ترا بجان نرسد بچمن باد مهرگان نرسد
ورسدهر گزت زیان نرسد نو بهار ترا خزان نرسد

که چمن ناگه از صفا افتد

مرغ خوش نغمه از نو افتد



یاد داری بگناه فروردین که چمن بود چون بهشت برین

من و آنما هر وی زهره جبین همچنان سایهات بروی زمین

آرمیدیم هر دو مست و خراب

شده از عشق یکدیگر بیتاب

من و او تا بگلستان بودیم در کنار تو شادمان بودیم

دور از چشم باغبان بودیم چون پری از نظر نهان بودیم

در کنار تو عیش ما تا بود

برگ و شاخ تو پرده ما بود

در پس پرده کار ما دیدی بوسه آبدار ما دیدی

دیده اشکبار ما دیدی لب خندان یار ما دیدی

هیچکس کار ما نمیداند

جز تو اسرار ما نمی داند

گفته بودی که ما بهم یازیم یار دیرینه وفا داریم

یکدیگر را بغیر نگذاریم به کسی دامن تو نسپاریم

لیک او عهد خود زیاد ببرد

رفت و آنوعده ها که داد ببرد

بینی اکنون مرا که مچورم و ز سفر کرده یار خود دورم

دور از و ناتوان و رنجورم همچنان شمع کشته بینورم

دگر آن سایه نیست بر سر من

و آن پر چهره نیست در بر من

کاش آنما از سفر آید از دو مه پیش خوبتر آید

شام هجر مرا سحر آید من دل داده را ببر آید

اگر آید منش کنم اصرار

که چو پارینه آیدت بکنار

بگنار تو چون گرفت قرار
گله سر کن که ایپریر خسار

یادش آور حدیث صحبت پار
از چه گفتی بترك عاشق زار

بعد از این ترك دوستان نکنی
ترك یاران مهربان نکنی

خسته

بیا و جان و دلم خسته عذاب مکن
مبند بر رخ یاران آشنا در وصل
چو باده خون دلم گر خوری حالات باد
سرای تست دل من بدست غم مسپار
جفا و جور تو بر عاشقان زحدت بگذشت
چو من زد دست جفای تو جان نخواهم برد

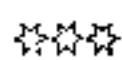
مرو ز پیش و در چشم مرا پر آب مکن
بروی مردم بیگانه فتح باب مکن
ببزم غیر منخور می، دلم کباب مکن
چنین چه میکنی ای خانمان خراب مکن
نگویمت که مکن لیک بی حساب مکن
دگر بقتل من ای دلستان شتاب مکن

ستم به جان سهیلی روا مدار ای دوست
ازین فزون دل او خسته عذاب مکن

رباعیات

دردا که دمی ز مهر، یارم نشدی
ای آنکه سیاه گشته روزم ز غمت

غم کشت مرا و غمگسارم نشدی
فریاد که شمع شب تارم نشدی



دیدیکه بعهد خویش آن یار نمازند
امروز که دور از تو چنین بیمارم

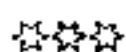
رفت از بر من یار وفادار نمازند
فردا بتو گویند که بیمار نمازند



شب بیتو ز دیده سیل خون میگذرد
روزم دور از تو در جنون میگذرد

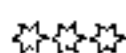
روز و شب مابین که چون میگذرد

ای روز و شب قرین شادی باز آید



وین شام سیاه من بسر می آمد
یا آنکه شبی مرا بیر می آمد

کاش از پی این شام سحر می آمد
روزی مه من در برخویشم می خواند



شمع دگران چرا بهر انجمنی
تاریک شبم چو روز روشن نکنی

ای یار سفر کرده اگر یار منی
ای مهر فروزنده کجائی که دگر



در شهر کسی چون تو جفا پیشه ندید
هرگز مجنون ز هجر لیلی نکشید

ای کرده سفر کز تو پیامی نرسید
رنجی که من خسته کشیدم ز غمت



در هر قدمی لطف خدا یار تو باد
اندر حق ما مهر و وفا کار تو باد

ای کرده سفر خدا نگهدار تو باد
هر چند بجز جور و جفا کار تو نیست



دکتر محمد حسین شہریار

شهریار

شهریار سخن دکتّر محمد حسین شهریار یکی از مشهورترین شعرای معاصر است که همه اهل ذوق و ادب آثار ویرا بجان مشتاقند و مرحوم ملک الشعراء بهار ویرا «نه تنها افتخار ایران بلکه افتخار عالم شرق» شمرده است. شهریار بیشتر بفرانسوی معروف است و غزلیات شهریار است که بیشتر خوانده میشود و نام ویرا تا اقصی نقاط فارسی زبان جزء سخنوران نامدار زمان ما مشهور ساخته است اما شاهکارهای شهریار را در مثنویهای او میتوان یافت زیرا غالب افکار بدیع و ابتکارات و ریزه کارهای شاعرانه و حال و ذوقی که مخصوص سخن شهریار است و کمتر با آثار گذشتگان شباهت می یابد در مثنویهای شهریار جلوه میکند.

شهریار تا کلاس آخر رشته طب را تحصیل کرده و بهمین جهت ویرا دکتّر مینامند اما اودلش نخواست است که پزشکی تن را پیشه کند و ترجیح داده است که با جانها و دلها و اندیشه ها سروکار داشته باشد و اینست که درست در همان هنگامی که بایستی تز خود خود را بگذارند و دکتّرای خود را در طب بدست آورد ناگهان هر دو عالم را بدیگران وا گذاشت و برای خودش هنر شعر و ذوق عشق را برگزیده و بشاعری زبانزد شده و بسوز و ساز و اندیشه های هنری خود بیشتر پرداخته است و در عین حال که در کشمکش حیات همواره مردکار و مبارزه بوده گوئی و ارستگی و بینبازی را شعار خود قرار داده و هر جا که سخن از شهریار بمیان می آید یا بزم شعر و موسیقی است یا محفل عشق و هنر است یا خانه اندیشه و ذوق است.

محمد حسین شهریار فرزند حاج میر آقا خشکنابی است که وکیل عدلیه در استیناف آذربایجان بود. شهریار در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شد تحصیلات ابتدائی و قسمتی از متوسطه را در تبریز انجام داد سپس به تهران عزیمت نمود و مدرسه دارالفنون سابق را تمام کرد و وارد دانشکده طب شد. وی از دوران تحصیل شعر میگفت و در اشعار خود بهجت تخلص میکرد اما بعداً شهریار را برای نام خانوادگی و تخلص خود انتخاب کرد. اولین مجموعه کوچک اشعارش در سال ۱۳۱۰ با مقدمه مرحوم ملک الشعراء بهار منتشر شد و این دیوان و همچنین مثنوی «روح پروانه» که از آثار آغاز دوره جوانی استاد شهریار است آوازه طبع توانا و بیان شیرین ویرا بهمه

اقطار فارسی زبان برد و روز بروز بر شهرت و محبوبیت شهریار افزود و دوستانداران و خواستاران سخنش توانستند در سال ۱۳۳۰ قسمت بیشتری از غزلیات و قطعات ویرا که در دو مجلد بطبع رسیده است بدست آورند و هنوز نیمی از اشعار شهریار که در شیوه‌های مختلف غزل، قطعه، مثنوی، رباعی و زمینه‌های متنوع عشق و ادب و عوالم اجتماعی و انتقادی است چاپ نشده.

شهریار بدو زبان عربی و فرانسه محیط است و بزبان ترکی نیز اشعاری دارد که یکی از منظومه‌هایش بنام «حیدر با بایه سلام» اخیراً چاپ شده است. از آثار شهریار بفارسی منظومه‌ای نیز بنام «صدای خدا» در هنگام جنگ جهانی دوم انتشار یافت. بسیاری از آثار شهریار در شمار شاهکارهای شعر معاصر است که از لحاظ روانی و رسائی بی نظیر و مورد اعجاب سخن شناسان است و نمونه‌های بدیع تر و تازه تر و پرازش تر از آنچه در این کتاب نقل میشود در آثار شهریار فراوان است.

مکتب حافظ

گذار آرد مه من گاه گاه از اشتباه اینجا
 فدای اشتباهی کارد او را گاهگاه اینجا
 مگر ره گم کند کورا گذار افتد بمایارب
 فراوان کن گذار آن مه گم کرده راه اینجا
 کله جا ماندش اینجا و نیامد دیگرش از پی
 نیاید فی المثل آری گرش افتد کلاه اینجا
 نگویم جمله با من باش و ترک کامکاران کن
 چو هم شاهی و هم درویش گاه آنجا و گاه اینجا
 هوای ماه خرگاهی مکن ای کلبه درویش
 ننگجد موکب کیوان شکوه پادشاه اینجا
 شبی کان ماه با من بود میگفتم کلید صبح
 بچاه افکنده ایم امشب که در بند است ماه اینجا
 ندانستم که هم از نیمه شب تازد برون خورشید
 که نگذارد ز غیرت ماه را تا صبحگاه اینجا

توئی آن نو سفر سالک که هر شب شاهد توفیق
 چراغت پیش پا دارد که راه اینجا و چاه اینجا
 بکوی عشق یا قصر شهبان یا کلبه درویش
 فروغ دوست میخواهی توخواه آنجا وخواه اینجا
 بیا کز داد خواهی آن دل نازک نرنجانم
 کدورت را فرامش کرده با آئینه ، آه اینجا
 سفر مپسند هر گز شهریار از مکتب حافظ
 که سیر معنوی اینجا وکنج خانقاه اینجا

حالا چرا

آمدی ، جانم بقربانت ولی حالا چرا
 بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
 نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
 سنگدل این زودتر میخواستی ، حالا چرا
 عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
 من که يك امروز مهمان توام ، فردا چرا
 نازنینا ، ما بناز تو جوانی داده‌ایم
 دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا
 شور فرهادم به پرسش سر بزیر افکنده بود
 ای لب شیرین ، جواب تلخ سر بالا چرا
 ای شب هجران که یکدم در تو چشم من نخفت
 اینقدر با بخت خواب آلود من ، لالا چرا
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
 در شکستم من نمیباشد زهم دنیا چرا